

انسان، خدا نیست

ا. لو. سولوو E.lu.Solov'ev

دانشجوی دوره دکتری

در انستیتیو فلسفه آکادمی علوم شوروی

چنانکه می‌دانیم، دیدگاه سیاسی - اجتماعی مارکس در جریان نقد فلسفی آلمان بر علیه مذهب شکل گرفت و مشخصه آن یک پیشگامی بی‌بدیل و نوعی رقابت جویی خصمانه بود. فلاسفه جوان و روزنامه‌نگاران در چپ‌گرایی عقیدتی از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. مارکس هنگامی که در سالهای ۴ - ۱۸۴۳ به اختصار و با سادگی شگفت‌انگیزی با نمادهای مشخص و اساسی مسیحیت از موضع قاطع الحادی به مذهب عرضه پرداخت، در عرصه‌های معارضه‌جویی عصر خود نام‌آور شد. خالفت با مذهبی که محور آن انسان خداگونه به صلیب دستاورد شده بود، او از مذهبی دفاع کرد که خدا را به صلیب می‌کشاید.

این انسان که پنداری خدایی از خود داشت و توسط سرمایه‌داری در منجلاب فقر مطلق، حقارت و خواری زاده شد، پرولتار بود. پرولتاریا، به عنوان بیچاره‌ترین و مطروده‌ترین طبقه در جامعه مدنی، می‌بایست به مارکسیسم به عنوان یک راه نجات ایمان بیاورد. انقلاب پرولتاریایی، جهان را از استعمار، از خود بیگانگی و بی‌قانونی می‌رهانید. تا جایی که به آلمان مربوط می‌شود، این ایده نشانگر روز رستاخیز آلمان از خواب مرگ بود.

این آغاز اسطوره زمینی مارکسیسم بود که مدتها پیش از آنکه مارکس به مباحث نظیر تحلیل اقتصادی سرمایه‌داری بپردازد، آغاز و بدان تصریح شده بود. آنچه وی در مقاله‌ای که تحت عنوان «مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل» نوشت، به جهان عرضه می‌کند، آگاهی‌های تازه درباره جامعه نبود، بلکه بدیلی غیرمذهبی برای یأس از ایمان اولیه مسیحی بود، چیزی که اپوستل پال^۱ آن را امیدی ماورای امید می‌خواند.

تکیه کردن به خدای عهد عتیق، خدایی که قادر مطلق، واقف به همه امور و خیر کامل است، دشوار نیست. دشوار ایمان به مسیح است که همانند راهزنان به صلیب کشیده می‌شود. مشابه با همین استدلال، اعتقاد به امکان رشد علمی، بیداری افکار و خرد عینی به عنوان یک امید تاریخی دشوار نیست؛ دشوار آن است که تلاش کنید این امید تاریخی را در جهت بیداری افکار توده‌های مردم به کار گیرید و دشوارتر آنکه در جهت بیداری افکار محروم‌ترین و فرودست‌ترین و نادیده گرفته شده‌ترین توده‌ها و تلاش برای مشاهده واقعی آنچه می‌بایست در ایده آرزو شود.

مارکس در مقابل هر برهان علمی، با بهره‌گیری از سلاح بیان متناقض نمای دیالکتیکی خود چنین ایمانی را از رادیکال‌ها و سوسیالیست‌های عصر خود طلب می‌کرد و آن را آزمونی برای سنجش غیر انقلابی آنها به شمار می‌آورد.

نکته‌ای که به اندازه کافی قابل اثبات است و تصادفاً در ادبیات عوام‌پسند مارکسیستی انعکاس نیافته آن است که مارکس در سال ۱۸۴۳، به هیچ روی واژه پرولتاریا را برای طبقه کارگر که در کارگاهها و کارخانه‌ها به کار اشتغال داشتند به کار نمی‌گرفت. او تصریحاً می‌گفت که پرولتاریا «حاصل فروپاشی جامعه به مثابه نوع

خاصی از زمینداری بود». این طبقه عمدتاً «با طبقه متوسط زمیندار شکل گرفت» طبقه‌ای که «یکباره با یک گرسنگی و فقر ناگهانی مواجه گردید». پرولتاریای مورد نظر مارکس در این دوره را می‌توانید با تعریفی که آندره پلاتونوف ارائه می‌دهد، بهتر درک کنید. وی پرولتاریا را انبوه فقرا و لمپن‌های صنعتی می‌داند، انبوه توده‌های بی‌طبقه‌ای که بی‌شرمانه از کارگاهها و کارخانه‌ها اخراج شده‌اند.

اگر در تناقضات انسان‌شناسی فلسفی مارکس در دستنویسهای فلسفی و اقتصادی سال ۱۸۴۴ به دقت نظر کنیم، عدم احتمال وصول به ایمانی که مارکس انتظار آن را داشت، آشکار می‌شود.

انسان مارکس موجودی خداگونه است، موجودی غول‌آسا که تواناییهای عالمگیر دارد و مقدر شده است که موجودی ابدی باشد. انسان همچنان که از طریق کار ثروت مادی را می‌آفریند، خود را نیز خلق می‌کند. انسان پیش از این توانسته است طبیعت را تقریباً تابع خود کند و آن را به بدن فرعی^۲ خود مبدل سازد. وی هیچ اشاره‌ای به قابلیت خالی شدن زمین از منابع و احتمال بروز خطرات بوم‌شناسی^۳ یا معماوار جمعیت ندارد. مجموعه پایان‌ناپذیر مشکلات که فراراه وجود فردی انسانی وجود دارد، بسادگی نادیده گرفته شده‌اند چنانکه فلسفه هرگز به طور جد بدان تمایل نشان نداده است.

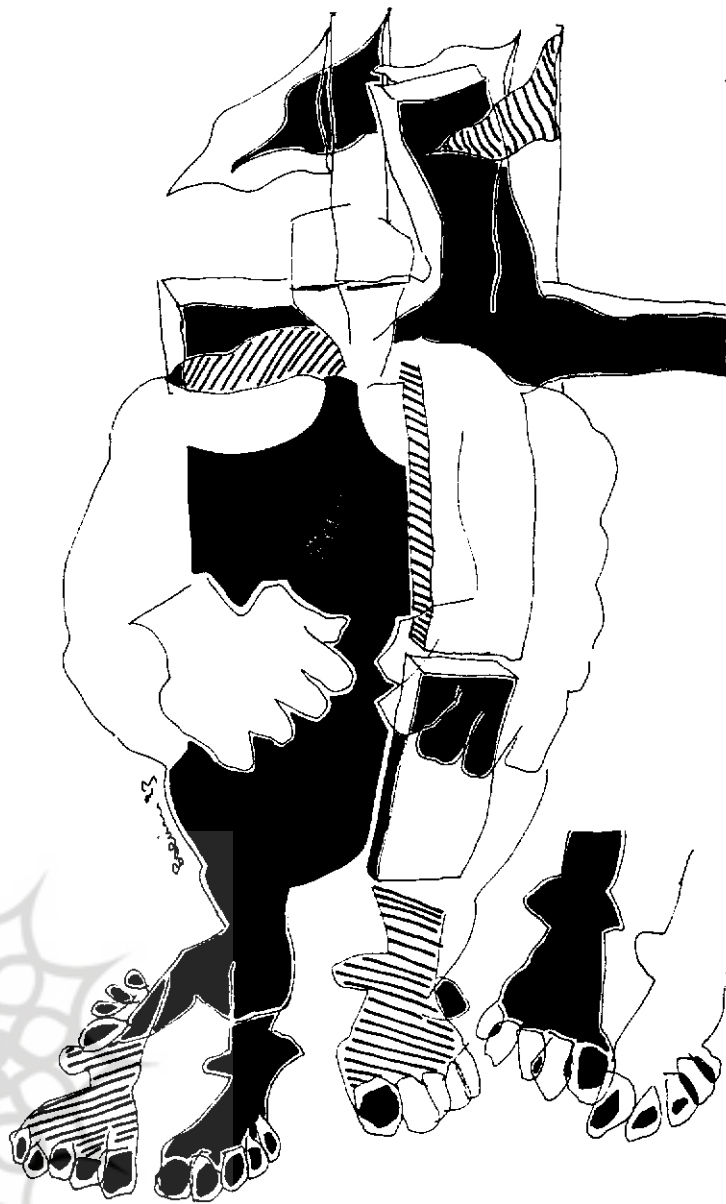
اما این آفریده غول‌آسایی که در احاطه «هستی موجود»^۴ قرار دارد کجاست؟ ما در هیچ مرحله‌ای از تاریخ و کمتر از همه در جامعه معاصر - تا جایی که برای خود مارکس جوان قابل مشاهده بود - او را نمی‌یابیم. سرمایه‌داری در شکل کارگر مزدور انسان را به تباهی کشانده است. این نظام کار همگانی^۵ را به سیاه‌چال پرولتاریا کشانده است به طوری که از آن یک جهان تازه و شگفت تولد می‌یابد.

بیاید با کمک مارکس چهره اصلی، شرایط و مشخصات نظامی را که گورکن آینده سرمایه‌داری خواهد بود، بار دیگر ترسیم کنیم.

به نظر مارکس، پرولتاریا، تنها «کارگر به عنوان یک موضوع جسمانی» نیست. او بکلی به کاری که به طور تماماً یکجانبه ماشین‌واره است، وابسته شده و در حد یک فعالیت خشک و یک شکم تقلیل پیدا می‌کند. سهم قابل ملاحظه و مستمراً رو به افزایش این توده‌های کارگر، تنزل یافتن به فلاکت و گرسنگی در حد مرگ است. یک کارگر در حین کار خود را تهی می‌سازد و او و دنیای درونی‌اش فقیر و فقیرتر می‌شود. پرولتاریا در حین کار روح خود را ویران می‌کند و سرنوشت او کم هوشی^۶ و بلاهت^۷ است.

اما سخن به اینجا ختم نمی‌شود. با تشخیص درستی که مارکس جوان از این شرایط بیرحمانه داشت، اعلام نمود که کارگر محکوم به وضعیت پست است و نیازهای او به نحوی شرم‌آور، خشن و خشک ساده می‌شود. این تبار انسانی که از جهت فکری ویران شده، کم هوش و جانورخوی و حتی از سطح حیوان نیز فروتر است، چگونه به عنوان هدایت‌کنندگان به سوی رهایی نهایی انگاشته می‌شوند؟ همین وحشیان جدید و انسانهای منحصر در شکم، تمدن را از قل و زنجیر بیگانگی رهایی می‌بخشند؟ همین تولیدکنندگان ماشین‌وار، کار را به عینیت رشد





بویژه در مانیفست کمونیست) تلاش قابل ملاحظه‌ای برای گسترش نوعی تفسیر قابل فهم عموم و عقلایی از انتظار نجات مسیحایی پرولتاریا ارائه دهند. به برخی از مبانی منطقی احتجاجات این گرایش توجه کنید:

۱. پریشانی کامل در زندگی و در آگاهی طبقه پرولتاریا که در دست‌نویسهای اقتصادی و فلسفی توصیف شده، اگر مدتی در حد یک امر واقع بوده، اینک به عنوان یک گرایش عینی غیرقابل انعطاف مطرح است و یک خطر قریب‌الوقوع تاریخی به شمار می‌آید. اگر کارگران نسبت به یک خیزش انقلابی اقدام نکنند، خطر سلب وجه انسانی آنها وجود دارد و هرگونه توافق و سازش، هرگونه امید برای بهبود رفهرمیستی نظام اجتماعی موجود، تا جایی که به جنبه‌های دراز مدت نجات و رستگاری مربوط می‌شود، ویرانگر است. (بدترین و بهترین شکل این فرمول، عملکرد آثانی بود که انقلاب را موتور حرکت تاریخ می‌دانستند، چیزی که به طور ضمنی در مانیفست کمونیست وجود دارد).

۲. واژه‌هایی که در دست‌نویسهای اقتصادی و فلسفی کار مزدوری را توصیف می‌کنند (مانند ماشینوار، وحشی، فاقد شعور، و...) بر نوعی قضاوت حاکی از لعن و ناسزا نسبت به سرمایه و سرمایه‌داری دلالت دارد. ایمان به پرولتاریا مادامی که به خودی خود هنوز نظری است، خود را در کلمات حسی و عملی نشان می‌دهد، چنانکه تنفر سرکوبگران پرولتاریا و کل دنیای حاکمیت خصوصی، روابط مبنی بر کالا، پول و تمول بورژوازی را برمی‌انگیزد. (مهم‌ترین مسأله بازگرداندن آن چیزی است که از طریق سرقت فراهم آمده است و ایجاد مالکیت اجتماعی بر ابزار تولید است؛ بقیه امور قادر به حفظ خود خواهند بود).

۳. ایمان بی‌پروایانه^۱ دست‌نویسهای اقتصادی و فلسفی، به رغم تردیدهای مفرط به سردی نگرایید. مارکس در دست‌نویسهایی که بعدها با عنوان فقر فلسفه و کمونیسم شناخته شد، با وضوح تمام به چنین تردیدهایی پرداخت.

تا جایی که پرولتاریا همان صاحبان داراییهای متوسط و کوچکی هستند که اینک دارای خود را از دست داده‌اند، طبیعی است که نسبت به دارای خصوصی حسادت بورزند و به نوعی برنامه‌تساوی جویانه سربازخانه‌ای^۱ جهت اجتماعی ساختن دارای، زور، پرولتری ساختن متحدالشکل کل جمعیت و اجازه بدهید تأکید کنم، به سوی قواعد دیوان‌سالارانه دستوری زندگی اقتصادی گرایش پیدا کنند. آگاهیهای معطوف به آینده پرولتاریا در بردارنده چنین توهم خطرناکی است، توهمی که مشخصه اصلی طبقه کارگر در هر مرحله از توسعه آن است. قابل توجه است که در آثار سالهای ۱۸۴۷ - ۱۸۴۵ به طور مشخص این ایده نادرست پرولتاریایی (طرح ابتدایی و وحشیانه اوتوپییایی برای آینده) کم‌رنگ و ناپدید شد، گویی اصولاً از تئوری نقادانه مارکس رخت بریست و به جایی در ناخودآگاه هدایت شد و احتجاجات پر معنایی با بورژوازی، خرده بورژوازی و اتوپیاهای نوع

یافته و فعالیت خلاق ارتقا می‌دهند؟

آری مارکس انتظار داشت این تناقض بی‌قید و شرط پذیرفته شود. این اعتقاد نامه رادیکالیسم و انقلابی‌گری بود که به مارکس منظور می‌کرد. مقصود من اظهار این نکته نیست که یک ایمان انسانی به پرولتاریای خالی شده از خصوصیات انسانی برای خود مارکس عملی غیر عقلانی بوده است، خیر، این ایمان براساس نوع خاصی از عقلانیت پدید آمده بود. یک فرهنگ خاص که تناقض‌نمایی در اندیشه ویژگی آن بود و جنبش معنوی که از فلسفه مذهب هگل تا اشتراوس و باوترو فوئر باخ را دربر می‌گرفت بدان تحقق بخشیده بود. مارکس یک خرد گریز نبود؛ چنانکه نشان داده شده است او بر مبنای یک روح آلمانی - فرانسوی یک نقد فکری حداکثری و افراطی را به ثمر نشانید.

اما یک انقلابی و یک سوسیالیست بدون گذر کردن از مکتب الهیات دیالکتیکی آلمان چه می‌توانست بکند؟ یک نماینده توده‌های کارگر که متأثر از جایگاه و امکانات پرولتاریا بود، بدون تبیین دیالکتیکی «جوهر مسیحیت» چه می‌توانست بکند؟

در چنین مواردی امیدهایی به رستاخیز پرولتاریا از مرگ وجود داشت که یا واجد یک مشخصه تماماً ایمانی بود و یا به نوعی سنگر دفاع اجتماعی برای پرولتاریا مبدل می‌گردید. موضع نخست در اروپای نیمه قرن نوزده تقریباً ناممکن بود، اما موضع دوم واجد جنبه‌هایی بود که با استقبال گسترده در جنبش طبقه کارگر که جریان پیدا کرده بود، مواجه شد. بنیانگذاران مارکسیسم این نکته را بخوبی دریافتند که در سالهای ۴۷ - ۱۸۴۵ (در ایدئولوژی آلمانی و

فئودالی از سوسیالیسم، جریان یافت. در ایدئولوژی آلمانی پرولتاریا به عنوان یک گروه اجتماعی توصیف شده‌اند که وجودی راستین دارند و به همین جهت هیچ شکلی از آگاهی کاذب یا توهمات خاص طبقاتی را سبب نمی‌شوند (اجازه بدهید یادآوری کنم که خود واژه ایدئولوژی در آثار مارکس و انگلس جهت توصیف آگاهیهای کاذب تعریف شده که ظرفیتی محدود اما دعوی مقاصدی عالمگیر دارد). پرولتاریا ممکن است تحت تأثیر و نفوذ انحرافی از خارج قرار گیرد (مثلاً از سوی نظریات لیبرال بورژوازی یا خرده‌بورژوازی) اما خود یک طبقه اساساً غیرایدئولوژیک است.

به نظر من این خطرناکترین جنبه نظریه عقلایی شده مسیح‌گرایی پرولتری است. تئوری مارکس از ایدئولوژی دارای فروضی بود که نوعی عجیب از ستایش توده‌های پرولتری را در بر داشت و در ارزشیابی تئوری‌های پرولتاریایی شیوه‌ای خطا پوشانه و همراه با مدارا را اتخاذ می‌کرد. به عنوان مثال کافی است که لحن همراه با استحکام، عیبجویانه و شدیداً انتقادی مارکس در تحلیل آثار رادیکال‌های خرده‌بورژوازی آلمان را که در خانواده مقدس انعکاس دارد با نظر ستایش‌آمیز مارکس نسبت به ویتلینگ^{۱۱} مقایسه کنیم. ویتلینگ در «ضمانت‌هایی برای هماهنگی و آزادی»^{۱۲} برنامه‌ای مبنی بر برچیدن یکباره بازار و پول، سازمان اشتراکی کارگاه در اقتصاد ملی و انضباط یک ارتش کار را پیشنهاد می‌کند.

اشتباه خواهد بود اگر گفته شود مارکس و انگلس به دیدگاهی انتقامجویانه و حسدورزانه از نوع مساوات‌خواهی خشن طبقه سوم دچار بوده‌اند. ما ترجیح می‌دهیم بگوییم این نوع تمایلات، یک نقطه کور در تحلیلهای ایدئولوژیک مارکس بوده و به طور ضمنی بدانها مشروعیت داده شده است. شرایط فوق‌العاده نابهنجار در شرایط خاص اروپای غربی در دومین ثلث قرن نوزدهم باقی نماند و توهمات پرولتاریای اولیه قرن، بتدریج به حال نزع افتاد و به یک مرگ طبیعی درگذشت.

روسیه در اواخر قرن نوزدهم و در اولین ثلث قرن بیستم موضوع کاملاً متفاوتی بود. این کشور زمانی به تئوری مارکسی گرایش پیدا کرد که سرمایه‌داری ملی ظاهر شده بود و حجم گسترده توده‌های پرولتری یا اکلوس‌ها^{۱۳} (شامل فقرای روستایی، خرده‌بورژواهای بی‌طبقه^{۱۴}، فقرا و لمپن‌ها) به صحنه اجتماعی گسیل شده بودند. جریان مسلط مارکسیستی که به طور رمزآلود و رضایت‌مندانه از خویش، خود را آگاهی حقیقی طبقه کارگر می‌خواند و کژبهای بالقوه عظیم جنبش و حزب سیاسی خود را نادیده می‌گرفت، مقدر شده بود در این کشور، چنین نتایج فاجعه‌باری را به بار آورد.

البته بعد از انقلاب ۱۸۴۸ (در دهه‌های هفتاد و هشتاد این قرن) تصور مارکس از حد یک مسیح‌گرایی عقلانی شده پرولتری صرف فراتر رفت. ایده وی در این دوره شامل یک اندیشه نظام یافته دیالکتیکی از روابط طبقاتی بود که از خلال بحثها و جدلهایی که با نظریه‌پردازان یاغی و چپ کمونیست داشت، غنا یافته بود و در نهایت با نظریات روسی تطابق نداشت (ایده‌های باکونین). مارکس بتدریج خود را از دیدگاه اروپایی مرکزی که در بدو امر چشم‌انداز او را در پژوهشهای محدود کرده بود، رهانید. وی نقطه عطف توجه خود را به سوی فرایند رشد اقتصادی مناطق شمالی قاره آمریکا معطوف کرد، جایی که سرمایه‌داری (حتی برخلاف مورد کلاسیک انگلستان) نتایجی که منطقیاً می‌بایست داشت، جایی که سرمایه‌داری بر مبنای توده‌های مردم، یک اقتصاد بازار مستقل و کاملاً خلاق را ایجاد کرده بود بی‌آنکه توده‌های

وسعی از جمعیت را به اجبار پرولتریزه کند. او اینک تصویر بهتری از جریان منحصر به فرد پویشهای اقتصادی در روسیه، شرق آسیا و آمریکای لاتین داشت. او طی یک نامه، نسبت به تلاشهایی که در جهت کاربست ایده‌های او در خصوص روابط اقتصادی - اجتماعی ویژه کشورهای عقب‌مانده صورت می‌گرفت، هشدار داد.

به طور کلی به نظر من چنین می‌رسد که مارکس خود با وضوح کامل دریافته بود که آثار اولیه او برای روشنفکران انقلابی این کشورها که در نقد رمانتیک سرمایه‌داری و خود تمدن اروپای غربی دیدگاهی بسیار متفاوت دارند، استدلالات اندکی دارد.

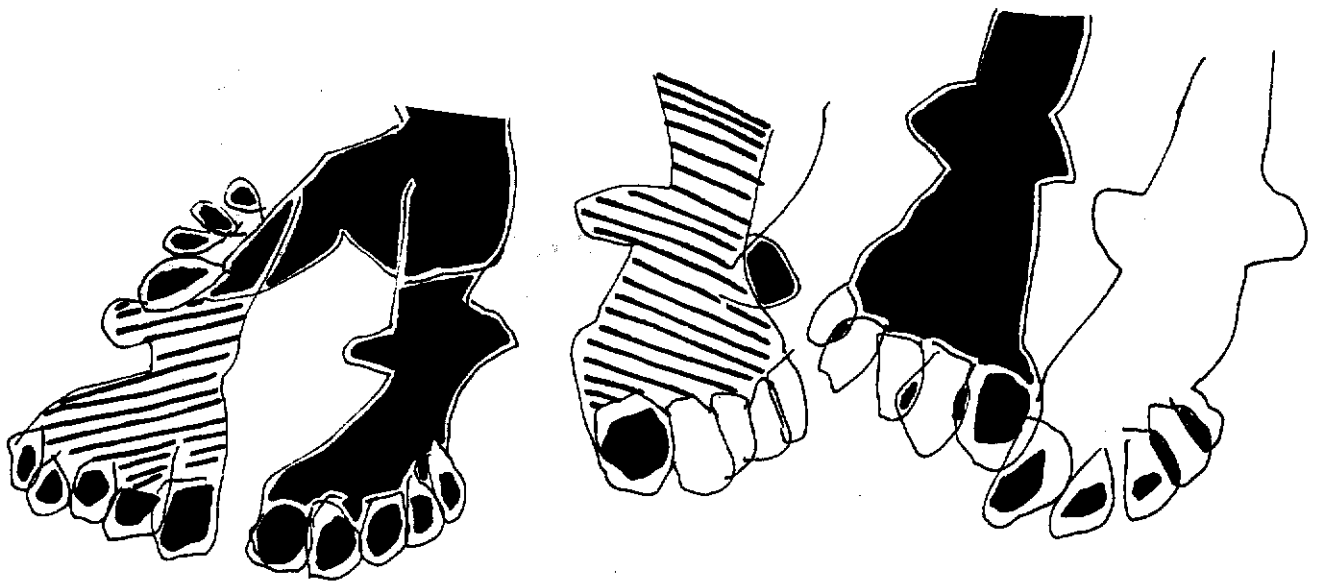
اما فرضیات بنیادینی که مارکس در سالهای ۴۷ - ۱۸۴۵ مدافع آن بود، هیچگاه انکار یا مغلوب نشد. گاهگاهی (مثلاً در فصول هجدهم و بیست و چهارم جلد پنجم کتاب سرمایه) نوع تازه‌ای از تحلیلهای تئوریک که این اصول هدایتگر آنهاست مشاهده می‌شود.

اما مهمترین نکته آن است که این ایدئولوژی مسیح‌گرایی پرولتری با جنبش انقلابی روسیه تجدید حیات یافت و تشدید شد. این کتاب جنگ داخلی در فرانسه یا جلد سوم کتاب سرمایه نبود که الهام‌بخش نخستین مارکسیست‌های ما قرار گرفت. برای آنها مارکس اولاً در وهله نخست، نویسنده مانیفست کمونیست، فقر فلسفه و فصل بیست و چهارم جلد اول کتاب سرمایه بود. اصالت بخشیدن به انقلاب در تفسیر فرایند تاریخی (کاتاستروفیسم)، امیدهای ایدئالی به بازسازی کلی حیات اجتماعی که جمعی کردن دارایی را به دنبال می‌آورد و به طور خلاصه آئین افراطی چپ سیاسی، همه چیزهایی بودند که بار دیگر در مارکسیسم انقلابی روسیه متولد شدند. در روسیه، ستایش پرولتاریا و محرومیت‌های او و خرد غریزی طبقاتی و آمادگی‌اش برای تهور انقلابی [چالش شجاعانه‌ای علیه دشمن برخواید انگیکت: من هیچ نیستم اما همه چیز خواهم شده^{۱۵}]، مفاهیمی بودند که به بیشترین حد ممکن خود رسیدند. تمام ایده اجتماعی و سیاسی مارکس در ایده دیکتاتوری پرولتاریایی او خلاصه شد و این ایده معیار اصلی مارکسیسم ارتدوکسی روسیه گردید.

پرسش آیا مارکسیسم مرده است را به شیوه‌های مختلف می‌توان تغییر کرد. من یکی از این شیوه‌ها را مد نظر قرار داده‌ام و می‌پرسم اگر منظور ایدئولوژی مسیح‌گرایی پرولتری است که در اولین ثلث قرن بیستم عامل مشروعیت بخشنده به بدوی‌ترین، مداخله‌جویانه‌ترین و وحشیانه‌ترین طرحها برای دگرگون ساختن جامعه روسیه بوده است. من فکر می‌کنم به این پرسش می‌توان پاسخ مثبت داد. مسیح‌گرایی پرولتری هیچگاه از تجربیات مردم بهره نگرفت و عصر حاضر را درک نکرد.

مدت زمان بسیاری از آن دوره می‌گذرد که برخی اعتقاد داشتند سرمایه‌داری با یک بحران عمومی مواجه خواهد شد و یک اقتصاد مبتنی بر روابط بازار سرمایه‌داری به نحوی اجتناب‌ناپذیر از قانون غیر قابل انعطاف فقر مطلق و ظهور یک فاجعه تهدید کننده انسانی گریزی ندارد. اینک به سختی می‌توان کسی را یافت که هنوز هم بخواهد از انقلاب پرولتری که جهان را نجات خواهد داد، سخنی بگوید. دیگر دشوار می‌توان کسی را متقاعد نمود که کارگرانی که اینک در صنایع مدرن و تولیدات فراصنعت به کار اشتغال دارند - اعم از آنکه در آمریکا، شوروی، ژاپن یا چین باشند - متحمل رنج مطلق می‌شوند و گروهی اجتماعی را تشکیل می‌دهند که به قول مارکس «نمایانگر تلف‌شدگی کلی انسان‌اند».

در همین زمان، پاره‌ای از مفروضات که بخشی از ساخت



می‌تواند بیشترین مقبولیت عمومی را پیدا کند و در چنین شرایطی، خطرناکترین وضع آن است که این عقاید را سازمانهای توده‌گرا (پوپولست) محافظه‌کار نظیر جبهه کارگران متحد^۱ ترویج کرده و مورد بهره‌برداری قرار دهند.

در این حال وظایف روشنفکرانی که در پروستریکا فعالانه مشارکت جسته یا به آن گرایش دارند، در قبال مردمی که کما بیش با مشکل آگاهیهای اجتماعی مواجه هستند، چیست؟

۱. خود محورینی عوامانه پرولتاری که روندی فزاینده دارد، بایستی با حجم گسترده‌ای از پژوهشها و نشریاتی که به تاریخ طبقه کارگر روسیه به صور نقادانه می‌پردازند مورد مقابله قرار گیرد. در نگارش این تاریخ می‌بایست به طور جدی از روش تحلیل طبقات اجتماعی بهره گرفت و با همان بی‌باکی و تهور تئوریک - که مارکس در نقد جنبش سیاسی غیر پرولتاری از آن برخوردار است - پیش رفت. (تحلیل مارکس از بورژوازی و خرده بورژوازی در هجدهم برومر [ماه دوم تقویم انقلابی فرانسه] و لوئی بناپارت از این جهت نمونه است). محور این تاریخ منتقدانه از طبقه کارگر روسیه، می‌بایست پرسش از نقش توهمات اولیه پرولتاریا در تثبیت کمونیسم جنگی و تصور دیوان‌سالارانه دستوری از سوسیالیسم باشد.

۲. مسیح‌گرایی پرولتاری در مجموع منسوخ نخواهد شد مگر آنکه از جهت تئوریک نشان داده شود که نقطه اوج تکامل تاریخی لزوماً نمی‌بایست فرمانروایی کار باشد و اینکه طبقه کارگر کارخانه‌ها و کارگاهها یک پدیده گذراست و به شکلی از تولید مربوط می‌شود که هم اکنون در فرایند تحول تولید مادی به طور اساسی در حال ناپدید شدن است.

جهت رفع خود محورینی عوامانه پرولتاری یک آینده‌شناسی نقادانه نیز ضرورت دارد و در فرهنگ معاصر یکی از راههای این آینده‌شناسی ارائه یک تفسیر نو از تصور مارکس در ارتباط با کمونیسم است. چیزی که ممکن است در نگاه اول شگفت‌انگیز به نظر آید.

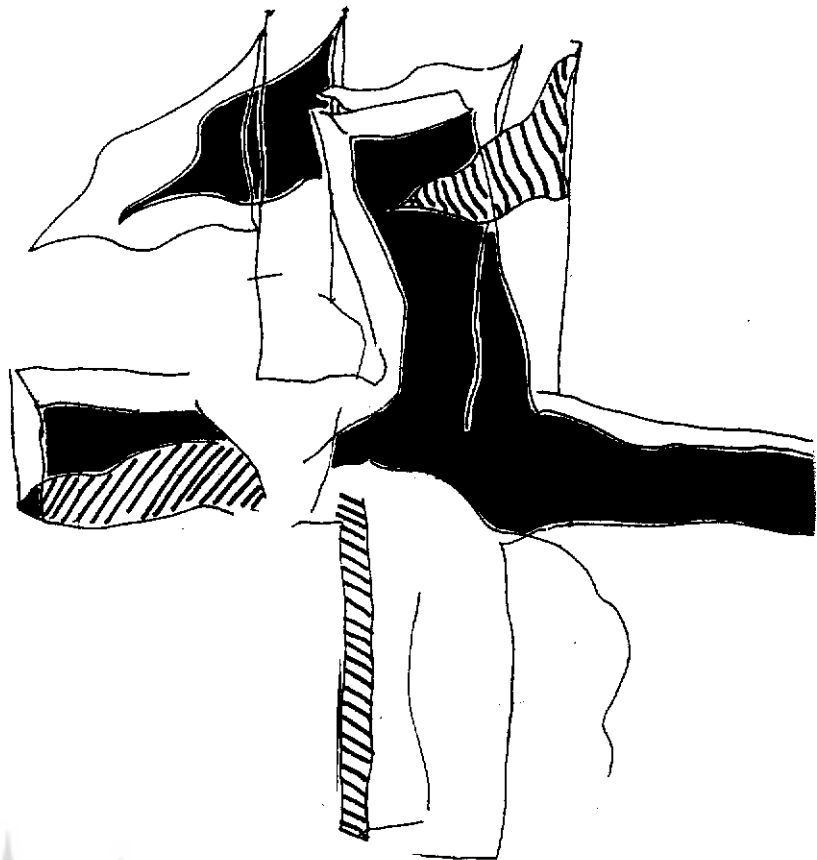
بگذارید یادآوری کنم که نخستین طرح برای رهایی آینده انسان (در مقاله «مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حق هگل»، جایی که مسیح‌گرایی پرولتاری خود از آن منشاء می‌گیرد) دربردارنده مفهوم «محو پرولتاریا»^۲ بود. این مفهوم عجیب در اصول نقد اقتصاد سیاسی (۹ - ۱۸۵۸) و در مباحثات مشهور کمونیسم در کاپیتال - که همواره حتی برای

مسیح‌گرایی پرولتاری است همچنان به حیات خود ادامه داده و در شرایط بحرانی فعال می‌شوند. در میان این مفروضات، بیش از همه از ایده دسترسی ویژه پرولتاریا به حقیقت و تصور اینکه آگاهی انسان کارگر فاقد انحراف (یا به تعبیر مارکس جوان، غیر ایدئولوژیک) است می‌توان نام برد.

همه اطلاع دارند که در جامعه ما، چگونه این یقین به طور گسترده وجود داشت که مشارکت در فرایند تولید مادی یک آگاهی مستقیم و بی‌خطا از زندگی به دست می‌دهد که فرد را قادر می‌سازد اقتصاد را بهتر از اقتصاددانان و سینما را بهتر از سینماگران بفهمد. تبلیغات در روسیه به طور مؤثر با استمداد از نقل قولهای کلاسیک‌ها، برای دهه‌های متوالی این عقیده را دامن می‌زد. در خلال سالهای پروستریکا نیز این ایده در اشکال متنوع و شگفت‌انگیزی ظاهر شد.

به همین جهت مطلوب شمرده می‌شد که سهم کارگران در پارلمان اتحاد شوروی (از ارگانهای عالی حزبی سخنی گفته نمی‌شد) تا جایی که ممکن است، افزایش یابد. این امر نه تنها پارلمان را هر چه بیشتر به بهترین نمود منافع حیاتی خلق مبدل می‌کرد، بلکه امکان فهم عاری از خطای کلیه مشکلات اجتماعی را هم فراهم می‌ساخت. مطلوب دانسته می‌شد که گذشته کشور ما چنان تصویر شود که کارگران ساده آن را تجربه کرده و در خاطره خود نگاه داشته‌اند. تردیدی نبود که اگر توده‌های کارگر، بیشتر مرتکب جرم و خطایی شده‌اند، تنها به این جهت بوده است که گمراه شده و مورد اغفال قرار گرفته‌اند و از سوی دیگر ممکن است این توده‌ها، خود در خصوص امور نقطه‌نظرات ساده‌لوحانه‌ای داشته باشند، مع‌هذا این نقطه نظرات صحیح است. طبقه کارگر به رغم تمامی راههای انحرافی تاریخی که ممکن است در پیش گرفته شود و هر جا که تئوری پردازان دروغین آن را برانند و رهبران خیانت کار حزبی و هر کس که در رأس این دستگاه بنشینند، از زمان تولد تا آخرین ساعات حیات، در حقیقت زیست می‌کند.

عقایدی از این دست که لاف زنانه و ناشی از احساسات بود در میان کارگران نیمه ماهر، دریافت کنندگان دستمزدهای اندک و کارگرانی که از جهت اجتماعی محروم‌اند، بیشترین طرفدار را پیدا می‌کند. با این حال در شرایطی که اوضاع مادی طبقه کارگر با یک وخامت عمومی مواجه می‌شود و اختلالات اقتصادی و بی‌ثباتی سیاسی رخ می‌نماید (که در شرایط فعلی با آن مواجهیم) این عقاید



خواننده ممکن است پرسد چرا ما نیازمند اهدافی هستیم که از جهت تاریخی ضمانتی برای تحقق آنها وجود ندارد و به کاری بیش از این نمی‌آیند که به طور پایان‌ناپذیری موضوع بحث و مناقشه قرار گیرند؟ پاسخ این است که ما به آنها نیازمندیم، حتی اگر تنها از این جهت باشد که هیچ گروه اجتماعی و هیچ طبقه خاصی از مردم که بخشی از ساخت جامعه معاصر را تشکیل می‌دهند، هیچگاه نمی‌بایست فکر کنند که یک جزء پایدار و ابدی از حیات اجتماعی هستند و خود را مرکز کل محسوب کنند.

اینکه انسان می‌پندارد به نحوی اجتناب‌ناپذیر اهدافی را برای خود وضع می‌کند که ضمانتی برای تحقق آنها نیست (مقصود اهدافی است که تنها در منتهی‌الیه و در لایتناهی حاصل می‌شود) اولین بار توسط فلسفه کلاسیک درک شد. این نکته در ایده امانوئل کانت به بیشترین وضوح خود دست یافت، متفکری که ظرفیت روحی‌اش در تصور یک ایدآل در تاریخ تفکر به اوج خود رسید. این کانت بود که فهمید و به طور دقیق بیان کرد که توانایی انسان (و بیش از آن تقدیر او) در تصویر ایدآلهایی که در عمل غیرقابل تحقق‌اند، نشانگر عدم الوهیت است.

اما با کسب این استعداد روحی در تصور کردن یک ایدآل، با تصور خداگونه‌گی از انسان و با ایده غول‌آسای شورشگر از انسان - که در اصل بیانگر تجربه مارکسیستی از تاریخ است - چه باید کرد؟ حفظ رؤیای مارکس تنها هنگامی امکان‌پذیر است که مصممانه از اسطوره دوره جوانی او دست بکشیم.

انسان خدا نیست. این ایده با تمامی جزئیاتش، جزء ذاتی مذاهب بزرگ پیشرفته است و می‌بایست به طور یکسان از سوی کسانی که به این ادیان معتقدند یا معتقد نیستند مورد پذیرش قرار گیرد. حتی اگر خدا وجود ندارد، انسان خدا نیست. بنابراین حتی اگر انسان به صلیب کشیده شود، نباید انتظار معجزه‌رهایی و دگرگون ساختن کل حیات اجتماعی را از او داشت. ستم، فقر و فلاکت مفرط، توده را مستحق دلسوزی مفرط می‌کند اما امیدهای ما تنها به انسانی می‌تواند تعلق گیرد که با خشونت و استبداد خاموش نشده باشد، به انسانی که هنوز این توانایی را از دست نداده باشد که برای حقوق عادی و شرایط سیاسی اجتماعی حیات و رشد آن ارزش قائل باشد.

مارکسیست‌ها تکان‌دهنده است - در بحثی که از جامعه ماورای تولید مادی و ماورای کار می‌شود فعلیت می‌یابد. می‌بایست از تفاسیر انضمامی و خاص مارکس پرهیز کرد چرا که آنها در مفاهیم فرهنگی - تکنولوژیک محدود عرضه شده و با شرایط و امکانات قرن نوزده تناسب دارند. مفاهیم اساسی مارکس را می‌بایست به سادگی رمزهای نمادین (سمبولیک) قلمداد کرد و برای تفسیر تمامی گمانه‌هایی که صنعت مدرن می‌تواند تلقین کند (مانند «مابعد صنعتی»، تکنوترونیک، و...) به کار گرفت.

نکته مهمی که می‌بایست روشن شود آن است که تصور مارکس از کمونیسم یک پیشگویی علمی - تکنولوژیک نیست بلکه بیش از آن یک پیامبری اجتماعی - البته به شکل غیرمذهبی - است، و از آنجا که او از موضع پیامبری سخن گفته، باید آن را با بهره‌گیری از علم تفسیر مورد بحث قرار داد. بر این مبنا ایده کمونیسم مارکس می‌بایست بز تمامی برداشتهای متنوعی که قابل تصور است بنا شود و تنها معیارهایی که این برداشتها باید تابع آن باشند، ارزشهای عمومی انسانی و این معیار آینده‌شناسانه است. این برداشت، حداقل ناممکن است. و از آنجا که این پیامبری از نوع غیرمذهبی است، مضمون آن نمی‌بایست بخشی از یک ایمان - که قبلاً و هم‌اینک در اینجا جریان دارد - تلقی شود و نیز نباید به مثابه مأموریت و رسالتی تلقی شود که انتظار داشته باشیم به نحو قریب‌الوقوع به مرحله اجرا درآید و تحقق یابد.

کمونیسم یک وظیفه برنامه‌ریزی شده نیست (اعم از حداقلی یا حداکثری) بلکه بیشتر یک امر فراوظیفه‌ای^۸ است. به عبارت دیگر کمونیسم صرفاً یک نقطه عزیمت ایدآل است که حصول آن به هیچ روی با جریان خودبه‌خودی تاریخ ضمانت نشده است. به علاوه کمونیسم می‌تواند شامل اهدافی دانسته شود که به تحقق آنها باور نداریم اما براساس اصول اخلاقی جامعه خود نمی‌توانیم آنها را نفی کنیم. این اهداف به عنوان مثال می‌تواند شامل وجود ماورای تولید مادی باشد، در شرایطی که تکنولوژی تمامی ضروریات اولیه حیات انسانی را فراهم آورده است، و در شرایطی که هیچکس به واسطه آنکه نان‌آور است از امتیازات ناعادلانه‌ای برخوردار نیست یا نمی‌تواند به عرق جبینش افتخار کند.



۱. Apostle Paul. پادشاهها:
2. inorganic body.
3. ecological.
4. existing being.
5. universal labour.
6. Feeble - mindedness.
7. Cretinism.
۸. اثر معروف فونر باخ.
9. desperote faith.
10. barracks - equalizing.
11. Weitling.
12. Guarantees of Harmony and freedom.
13. Ochlos.
14. deelasse Petty bourgeois.
15. K. Marx and F. Angels, Sochinenia, Vol37.P. 426.
16. united workers' Front.
17. culmination of the Proletariate.
18. Metatask.